

## صحنه‌هایی از زندگی هیولایی دوسر

چند سال پیش دکتر فریک (Fricke) از من و لوید (Lloyd) سؤالی کرد که اکنون سعی می‌کنم آن را پاسخ دهم. او با لبخندی رؤیایی از حظی عالمانه، ضربه‌ای به پرده‌ی غضروفی گوشتالودی که ما را به هم می‌پیوست - *Omphalopagus diaphragmo-xiphodidymus*<sup>1</sup>، نامی که پان کوست (Pancoast) به موردی مشابه اطلاق کرده بود - زد و پرسید که آیا ما، هر یک، یا هر دو، اولین باری را که به فهم ویژگی شرایط و سرنوشتمان نائل آمدیم، به یاد می‌آوریم؟ آنچه لوید به یاد داشت، نحوه‌ای بود که پدر بزرگمان ابراهیم (یا اهِیم Ahim یا آهم Ahem) - لاشه‌های منزجرکننده‌ی مردگان در گوشِ امروزیان این چنین صدا می‌کنند) همان جایی را لمس کرد که دکتر لمس کرده بود، و آن را پلِ طلا نامید. من هیچ نگفتم.

دوران کودکی ما بر بالای تپه‌ای حاصل‌خیز در مزرعه‌ی پدر بزرگمان در نزدیکی شهر کاراز (Karaz) سپری شد. جوان‌ترین دخترش، گلِ سرخِ شرقی، مروارید آهم خاکستری موی (اگر چنین بود، مردکی ردلِ پیر می‌بایست بهتر از او مراقبت می‌کرد) در باغی در کنار جاده توسط پدر ناشناسمان مورد تجاوز قرار گرفته و در فاصله‌ای کوتاه پس از به دنیا آوردن ما درگذشته بود. تصور می‌کنم صرفاً به دلیل وحشت و اندوه. بعضی از شایعات یک دستفروش مجاری را متذکر می‌شد، بعضی دیگر طرفدار یک کلکسیونرِ پرنده‌ی آلمانی تبار یا یکی از اعضای گروه مسافرتی‌اش بود. محتمل‌تر از همه کسی است که شکم پرنندگان را با کاه

---

۱- پرده‌ای غضروفی که دوقلوهای به هم چسبیده به وسیله‌ی آن از تاجیه‌ی جناح سینه به یکدیگر متصلند. (م)

می‌انباشت. خاله‌هایمان، سبزه‌رو، باگردن‌بندی سنگین بر گردنشان و ملبس به لباسی ضخیم که بوی گل سرخ و گوسفند می‌داد، با اشیای هول‌آور به خواسته‌های هیولای‌آسای زمان نوزادی ما جامه‌ی عمل می‌پوشاندند.

طولی نکشید که دهکده‌های اطرافمان از این خبر حیرت‌آور مطلع شدند و شروع به گسیل غریبه‌هایی فضول به مزرعه‌ی ما کردند. در روزهای اعیاد می‌شد آن‌ها را دید که در شیب تپه‌های اطراف ما مانند زائران در عکس‌های براق می‌لولیدند. چوپانی بود که حدود دو متر قد داشت و یک مرد عینکی کوچک جثه‌ی کچل، و سربازان و سایه‌های طویل‌شونده‌ی درختان سرو. سر و کله‌ی بچه‌ها هم پیدا می‌شد که توسط پرستاران حسودِ ما کیش می‌شدند؛ ولی تقریباً هر روز، جوانکی چشم‌سیاه و مو کوتاه که شلوار آبی رنگ و رو رفته‌ای پر از وصله‌های سیاه می‌پوشید، کرم‌وار ترتیبی می‌داد تا خود را از میان درختان سیاه توسه، پیچ‌های امین‌الدوله و درختان درهم‌گره‌خورده‌ی آتش به حیاط سنگفرش با آن حوضچه‌ی همیشه سرریزش برساند، که لوید و فلوید (Floyd) کوچک (آن زمان اسامی دیگری داشتیم، پر از حروفی کلاگی که از ته گلو تلفظ می‌شد - ولی اهمیتی ندارد) به آرامی در آنجا و در زیر دیواری دوغاب زده نشسته بودند و برگه‌ی زردآلوی خورند. بعد، ناگهان حرفِ H چشمی را می‌دید، عدد دو رومی واحد، قیچی یک کارد را.<sup>۱</sup>

البته که نمی‌توان بین ضربه‌ای که از این ادراک حاصل می‌آمد، هر قدر هم اضطراب‌آور بود، و آن شوک عاطفی که به مادرم دست داده بود، قیاسی قائل شد (در ضمن، چه سعادت منزهی در کاربرد ضمیر مالکیت مفرد موجود است). حتماً آگاه بوده که دو قلو زاییده، ولی وقتی فهمیده که دو قلوهایش به هم

۱- آنچه درین جمله آمده ترجمه‌ی بی‌واسطه‌ی جمله‌ی تابوکف است. جمله این چنین است:

Then, suddenly, the aitch would see an eye, the Roman two a One, the scissors a Knife.

توجه کنید که تلفظ کلمه‌ی "eye" به معنی چشم در زبان انگلیسی مشابه تلفظ "I" حرف بعد از H در آن زبان و همچنین به معنی "من" است. شکل عدد دو رومی "II" است که اتصال دو خط موازی را مانند حرف "H" تمایز می‌دهد. شکل عدد یک رومی همان I در زبان انگلیسی است. قیچی نیز شاخص اتصالی دوگانه است در مقابل وحدت کارد. (م)

چسبیده‌اند و حتماً هم فهمیده، آن‌گاه چه احساسی داشته؟ با وجود این اقوام جاهل و لجام‌گسیخته‌ی ما که دهانشان چاک و بستی ندارد و دور ما را گرفته‌اند، در خانه‌ای که شک نیست در فراسوی مرز بستر در هم ریخته‌ی او هیاهویی برپا بوده است، بی‌شک به او گفته‌اند که ایرادی وحشتناک در کار است؛ و می‌توان مطمئن بود که خواهرانش در جنون وحشت و دلسوزی‌شان، نوزادانِ دو سر را به او نشان داده‌اند. منظور من این نیست که مادری نمی‌تواند به چنین موجود دوسری عشق بورزد و در این عشق، شب‌نم‌های تیره‌ی باعث و بانی این عملِ کفرآمیز را فراموش کند؛ بلکه صرفاً تصور می‌کنم تابِ تحملِ ترکیبِ عشقِ مادرانه و این تأسف و تنفر شدید را با هم نداشته است. هر یک از اجزای این مجموعه‌ی دوتایی در مقابل چشمان خیره‌اش، اجزایی کوچک، زیبا و سالم بود، با کرک‌های مجعدِ نرمِ روشن بر روی جمجمه‌ای صورتی - بنفش، دستانِ انعطاف‌پذیرِ خوش‌ترکیب و پاهایی که مانند پاهای متعدد یک حیوانِ شگفتی‌برانگیز دریایی حرکت می‌کردند. هر یک از آن دو به طرز متعالی عادی بود، ولی با هم هیولایی می‌ساختند. در واقع به سختی می‌توان تصور کرد که پرده‌ای از نسج، تکه‌ای گوشت که خیلی هم از جگر بره درازتر نیست، می‌تواند لذت، افتخار، عطوفت، ستایش و نیایش به درگاهِ خدا را به وحشت و نومیدی تبدیل کند.

در مورد ما، مسائل بسیار ساده‌تر از این‌ها بود. بزرگ‌سالان، از هر لحاظ، آن چنان با ما متفاوت بودند که جای هیچ‌گونه وجه تسمیه‌ای باقی نمی‌ماند، ولی برای من دیدار اولین کسی که هم‌سن و سالِ ما بود، افشای حقایقی نسبی به همراه داشت. آن‌گاه که لوید موقرانه آن کودکِ هفت هشت ساله‌ی متحیر را از نظر می‌گذراند که از زیر درختی قوز کرده و همانند او متحیر به ما می‌نگریست، من به یاد دارم که تفاوت بنیادین بین تازه وارد و خودم را کاملاً درک کردم. او سایه‌ای کوتاه و آبی رنگ بر زمین انداخته بود، من هم همین‌طور؛ ولی علاوه بر آن همراهِ مسطح، بی‌نمک و نامتعادلی که من و او دارا بودنش را مدیونِ خورشید بودیم و در هوای تیره محو می‌شد، من صاحب سایه‌ای دیگر، انعکاسی پرتپش از

فردیت جسمانی‌ام بودم که همیشه در کنارم بود، در سمتِ چپم، در حالی که او به گونه‌ای تریبی داده بود تا از دست آن خلاص شود، یا اینکه آن را از قلبش باز گشوده و در خانه جایش گذاشته بود. لوید و فلوید متصل به هم کامل و عادی بودند؛ او نه کامل بود و نه عادی.

ولی شاید برای وضوح مسائلی که به دقت بیشتری احتیاج دارند، باید چیزی هم درباره‌ی به یادمانده‌های پیش‌ترم بگویم. اگر عواطف بزرگسالانه احساسات گذشته را لکه‌دار نکرده باشند، گمان می‌کنم بتوانم احساس ضعیف انزجاری را ضمانت کنم. ما به دلیل تضاعف قبلی‌مان، ابتدا رخ به رخ بودیم و از ناف مشترکمان به هم متصل، و صورت من در آن سال‌های ابتدایی هستی‌مان، دائم با دماغ محکم و لبان خیس همزادم در تماس بود. تمایل به عقب کشیدن سرها و برگرداندن صورت‌هایمان از یکدیگر، تا حد امکان عکس‌العملی طبیعی در برابر آن شرایط درآورد. قابلیت به شدت انعطاف‌پذیری پرده‌ی اتصالمان به ما اجازه داد که متقابلاً در حالتی کنار یکدیگر درآییم. و هنگامی که راه رفتن آموختیم، در این حالت کنار به کنار تاتی می‌کردیم، که حتماً پرتقلا تر از آنچه واقعاً بود به نظر می‌رسید، و گمان می‌کنم باعث می‌شد ما به شکل دو کوتوله‌ی مست که زیر بغل یکدیگر را گرفته باشند، به نظر بیاییم. برای مدتی طولانی، در خواب به حالت جنینی‌مان بر می‌گشتیم؛ ولی هر وقت کلافگی ناشی از این حالت از خواب بیدارمان می‌کرد، دوباره صورت‌هایمان را با شیونی دوگانه، با حرکت سریع سرهایمان به عقب، از یکدیگر دور می‌کردیم.

تأکید بر این است که در سه چهار سالگی بدن‌هایمان به گونه‌ای مبهم از پیوستگی زشتشان بدشان می‌آمد، حتی اگر اذهانمان عادی بودن آن را به زیر سؤال نمی‌کشید. بصیرت جسمانی طرقی برای معتدل کردن تأثیر آن کشف کرد و از آن به بعد دیگر حتی به ندرت فکرش را می‌کردیم. تمام حرکاتمان توافقی بر اساس قضاوتی عادلانه بین خواسته‌ی ویژه و خواسته‌ی مشترک شد. طرح‌افعالی که به واسطه‌ی این یا آن تمایل مشترک برانگیخته می‌شد، گونه‌ای پس‌زمینه‌ی تعمیم یافته‌ی خاکستری رنگ و هم‌بافت را شکل داد که حرکات

ناگهانی گسسته از هم، چه از جانب او و چه از جانب من، در مقابل این پس‌زمینه مسیری روشن‌تر و دقیق‌تر طی می‌کرد؛ که این مسیر هرگز (گویی تحت اختیار ریسمان این طرح پس‌زمینه‌ای است) برخلاف این بافته‌ی مشترک یا بنا به خواسته‌ی دو قلوبی دیگر ره نمی‌برد.

فعلاً فقط درباره‌ی کودکی مان حرف می‌زنم، درباره‌ی آن زمان که طبیعت هنوز قدرت نداشت ما را وادارد با وقوع هر نزاعی بین مان، حیاتی را که به سختی برای به دست آوردنش کوشیده بودیم، از زیر به ویرانی بکشانیم. در سال‌های بعدتر، موافقی بود که افسوس می‌خوردم چرا نمرده بودیم، یا چرا قبل از پشت سر گذاشتن آن مرحله‌ی اولیه، که در آن ضرباهنگی همیشه حاضر، مانند ضربه‌ی تاپ تاپ طبلی در دوردست در جنگل سلسله‌ی اعصابمان، به تنهایی مسئول به نظم درآوردن حرکاتمان بود، با یک عمل جراحی ما را از هم جدا نکرده بودند. مثلاً وقتی یکی از ما می‌خواست خم شود تا یک گل آفتابگردان زیبا را از آن خود کند، و دیگری درست در همان لحظه، در اثنای بالا کشیدن خود برای چیدن انجیری رسیده بود، اینکه کدام یک به توفیق دست می‌یافت، تابع این بود که حرکت کدام یک از ما یا ضربه‌ی آن ضرباهنگ مشترک و مداوم جور می‌شد، و به این شکل بود که با مختصر تشنجی شبیه به تشنج حاصل از تب، حالت منقطع شده‌ی یکی از دو قلوبها زیر سبیلی درمی‌رفت و در موج پر مایه‌ی فعل به انجام رسیده‌ی دیگری مستحیل می‌شد. از این جهت می‌گویم "پرمایه" که به نظر می‌آمد به گونه‌ای شبیح گل چیده نشده هم در بین انگشتانی که روی آن میوه به هم می‌آمد، حضوری تپنده داشت.

گاهی هفته‌ها یا حتی ماه‌ها طول می‌کشید که آن تپش راهنما بیشتر طرف لوید بود تا طرف من، و بعد شاید زمانی به دنبال می‌آمد که من بر موج سوار بودم؛ ولی هیچ لحظه‌ای از دوران کودکی مان را به یاد نمی‌آورم که در آن توفیق یا شکست در این گونه موارد باعث برانگیختن نفرت یا غرور در یکی از ما شده باشد. ولی قدر مسلم جایی در درون من سلولی حساس وجود داشته که از چگونگی غریب نیرویی که ناگهان مرا از شیئی دلخواه دور می‌کرد و به سمتی

دیگر می‌کشید، به سمت اشیایی ناخواسته که به جای اینکه اراده‌ام آگاهانه به سمت آن‌ها میل کرده و شاخک‌هایش را به دورشان پیچیده باشد، به قلمرو خواسته‌ی من حمله‌ور می‌شدند، متحیر می‌مانده است. به خاطر دارم با دیدن کودکی ناشناس که به من و لوید نگاه می‌کرد، مسئله‌ی دوگانه‌ای به ذهنم خطور کرد: اول اینکه آیا شرایطِ بدنی واحد بر آنچه ما صاحبش بودیم برتری‌هایی دارد؟ و دوم اینکه، آیا همه‌ی بچه‌های دیگر دارای بدنی واحدند؟ اکنون به یاد می‌آورم در بسیاری اوقات مسائلی که مرا گیج می‌کرد، دوگانه بود: احتمالاً جریان باریکی از ذهنیاتِ لوید به ذهن من نشت می‌کرد و یکی از لایه‌های مسائل از آن او بود.

وقتی پدر بزرگ پول پرستم، مهم، تصمیم گرفت در ازای دریافت مبلغی ما را به نمایش بگذارد، در میان گله‌ی آدم‌هایی که برای دیدن ما می‌آمدند، همیشه آدمی رذل و مشتاق پیدا می‌شد که می‌خواست گفت‌وگوی ما دو نفر را با یکدیگر بشنود. همان‌طور که اذهان عقب‌افتاده می‌پسندند، او احتیاج داشت گوش‌هایش بر آنچه چشم‌هایش می‌دید، صحنه بگذارد. اقوام ما را مجبور می‌کردند چنین درخواست‌هایی را به مرحله‌ی اجرا درآوریم و نمی‌توانستند بفهمند چه چیز آن درخواست‌ها آن قدر آزاردهنده است. ما خجالت را بهانه می‌کردیم؛ اما حقیقت این بود که هیچ وقت واقعاً با هم حرف نمی‌زدیم، حتی وقتی با هم تنها بودیم، چون غرولندهای مختصر و شکسته و بسته‌ای که گاهی از سر سرزنش با یکدیگر رد و بدل می‌کردیم (مثلاً وقتی که یکی از ما پایش را بریده بود و رویش را زخم‌بندی کرده بودند و دیگری دلش می‌خواست برای آب‌تنی به نهر برود) نمی‌توان گفت‌وگو دانست. تبادل احساسات ساده‌ی الزامی‌مان را بدون گفتن کلامی به اطلاع یکدیگر می‌رساندیم: این‌ها برگ‌های ریخته بر نهر مشترک جریان خونمان بود. افکار نازک خیالانه نیز به گونه‌ای ترتیبی می‌دادند تا بسترند و بین ما آمد و شد کنند. افکار عمیق‌تر را هر کس برای خودش حفظ می‌کرد، ولی در اینجا نیز پدیده‌های عجیبی رخ می‌داد. به این علت است که من حدس می‌زنم لوید علی‌رغم طبیعت آرام‌ترش، با همان واقعیات جدیدی که مرا به خود

مشغول داشته، در کش و قوس بوده است. وقتی بزرگ شدیم، او خیلی چیزها را فراموش کرد. من هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام.

عوام الناس نه تنها انتظار داشتند حرف زدن ما را با یکدیگر ببینند، بلکه می‌خواستند بازی کردن ما را هم با هم ببینند. ابلهان! مردم از اینکه ما استعداد خود را در بازی‌های چکرز یا موزلا (Muzla) در مقابل یکدیگر علم کنیم، لذت فراوان می‌بردند. تصور می‌کنم اگر ما از دو جنس مخالف بودیم، آن‌ها از ما می‌خواستند جلوی رویشان با یکدیگر هم‌خوابگی نیز بکنیم. ولی از آنجا که بازی‌های دو نفره هم بین ما به همان اندازه‌ی مکالمات دو نفره‌مان غیر معمول بود، اینکه مجبور باشیم تویی را با کشیدگی عضلاتمان در جایی بین جناغ سینه‌هایمان با یکدیگر رد و بدل یا تظاهر کنیم که چوبی را از یکدیگر می‌قاپیم، شکنجه‌ای آزاردهنده را به ما تحمیل می‌کرد. وقتی با بازویی به دور شانه‌ی یکدیگر در طول حیاط می‌دویدیم، ابراز احساسات شدید حضار برانگیخته می‌شد. می‌توانستیم بجهیم و غلت بزنیم.

یک فروشنده‌ی داروهای انحصاری، جوانکی ریزنقش و کچل که پیراهن سفید چرکمرد روسی به تن می‌کرد و کمی زبان ترکی و انگلیسی می‌دانست، چند جمله‌ای از این زبان‌ها به ما آموخت؛ و بعد ما می‌بایست قدرتمان را برای تماشاچیان شیفته به نمایش می‌گذاشتیم. چندی ملتهب این تماشاچیان هنوز مرا در کابوس‌هایم تعقیب می‌کند، چون هرگاه تهیه‌کننده‌ی رؤیاهایم احتیاج به مستحکم کردن شیرازه‌ی خواب‌هایم دارد، سر و کله‌ی آن‌ها پیدا می‌شود. دوباره آن چوپان عظیم‌الجثه‌ی برنزه در لباس چندرنگ وصله‌دارش. آن سربازان کارازی، آن خیاط گوزپشت یک چشم ارمنی (هیولایی به نوبه‌ی خود)، دختران خوش‌خنده، پیر زنان ماتمزده، بچه‌ها، جوانانی ملبس به لباس‌های غربی - با چشمان ملتهب، دندان‌های سفید، دهان گشوده‌ی سیاه - را می‌بینم؛ و البته که پدر بزرگ‌آهم را هم با بینی گرازی شکل زردرنگش و ریش پشمی خاکستری‌اش می‌بینم که مراسم را نظارت می‌کند یا اسکناس‌های کثیف را می‌شمرد و انگشت بزرگ شستش را خیس می‌کند، و آن دانشمند زبان‌شناس

را با آن پیراهنِ پر زرق و برق و کله‌ی کچلش که با یکی از خاله‌هایم رابطه داشت ولی با عینکِ ذره‌بینی دوره فولادی‌اش دائم از سر حسادتِ آهم را می‌پایید. نه ساله بودم که به وضوح فهمیدم که من و لوید جزو نادرترین عجایب روزگار هستیم. این دانش نه وارستگی خاصی را در من برانگیخت و نه شرمی خاص؛ ولی یک بار یک زنِ آشپزِ خل، زنی سبیل‌دار که ما را خیلی دوست داشت و به حالمان دل می‌سوزاند، با سوگند خوردنی سبعانه ابراز کرد که همان جا و همان موقع، با کاردی براق که ناگهان پدید آورد، با بریدنِ ما از یکدیگر به ما آزادی می‌دهد (بلافاصله پدر بزرگمان و یکی از شوهرخاله‌های تازه حاصل شده‌مان جلوی او را گرفتند)؛ و پس از آن واقعه، من اغلب در فکر آن مشغولیتِ کسل‌کننده‌ی ذهنی بودم، و خودم را به نحوی جداشده از لوید بیچاره، که به طریقی هیولالووشی خود را حفظ می‌کرد، مجسم می‌کردم.

به آن قضیه‌ی کاردِ علاقه‌ی چندانی نداشتم، و به هر تقدیر روشِ جدا کردنِ ما از هم بسیار گنگ باقی ماند؛ ولی به وضوح از بین رفتنِ ناگهانی قید و بندها، و آن احساسِ سبکی و عریان بودن را که به دنبال داشت، به تصویر می‌کشیدم. خودم را مجسم می‌کردم که از نرده‌ای که تزئینِ چوب‌های عمودی‌اش مجموعه‌ی شسته شده‌ی حیواناتِ اهلی مزرعه بود بالا می‌روم. و به سمت کنارِ دریا می‌دوم. خودم را می‌دیدم که از روی صخره‌ای به روی صخره‌ای دیگر می‌پریم و به درونِ دریای چشمک‌زن شیرجه می‌روم، به سمت ساحل شنا می‌کنم و با بچه‌های لخت دیگر به تاخت و تاز می‌آیم. شب‌ها چنین خواب‌هایی می‌دیدم. خودم را می‌دیدم که از دستِ پدر بزرگم می‌گریزم و یک اسباب‌بازی، یا یک بچه‌گربه و یا خرچنگی کوچک را که به پهلو می‌چپم می‌فشردمش، با خود می‌برم. می‌دیدم که لوید بیچاره را که در خوابم به نظر می‌رسید لنگان و نومیدانه چسبیده به دو قلوی لنگان دیگری راه می‌رود، ملاقات می‌کنم، در حالی که خودم آزاد بودم که در اطراف آن‌ها برقصم و پشتِ خمیده‌شان را به زیر لگد بگیرم.

نمی‌دانم آیا لوید هم چنین خواب‌هایی می‌دید یا نه. پزشکان اظهار عقیده



کرده اند که ماگاهی در خواب عقل هایمان را روی هم می گذاریم. در یک صبح آبی خاکستری، او شاخه ای از درخت افتاده را برداشت و با آن یک کشتی با سه دیرک روی خاک کشید. درست شب قبلش من در خواب دیده بودم که آن کشتی را روی خاک نقاشی می کنم.

یک خر قه ی چوپانی بزرگ و سیاه رنگ شانه هایمان را می پوشاند و وقتی قوز کرده روی زمین می نشستیم، هیچ جای بدنمان به جز سرهایمان و دست لویداز میان تا خوردگی های فرو افتاده ی آن خر قه پیدا نبود. آفتاب تازه طلوع کرده بود و هوای تیز ماه مارس مثل لایه لایه یخ نیمه شفاف بود که از میانش درختان درهم پیچ خورده که هنوز به مرحله ی شکوفه دادن نرسیده بودند، لکه هایی تار به رنگ صورتی بنفش می ساختند. خانه ی کم ارتفاع و طویل پشت سرمان، پر از زنان چاق و شوهران بدبویشان، در خواب بود. ما هیچ نگفتیم؛ حتی نگاهی به یکدیگر نینداختیم؛ ولی لویدا با دور انداختن شاخه درختی که در دست داشت، بازوی راستش را مثل هر وقت که می خواستیم تند راه برویم، به دور شانیه ی من انداخت؛ و در حالی که لبه ی جامه ی مشترکمان در میان علف های هرز کشیده می شد و سنگ ریزه ها در زیر پاهایمان می دویدند، راهمان را به سمت دره ی کاج ها که به کناره ی ساحل ختم می شد، در پیش گرفتیم.

اولین تلاشمان برای دیدن دریایی بود که از بالای تپه می دیدیم به آرامی در دور دست می درخشید و در سکوت، با خاطری آسوده، روی صخره های صیقلی می شکست. در این مرحله لزومی ندارد به حافظه ام فشار بیاورم تا فرار لنگ لنگانمان را در پیچش مشخصی از مسیر سرنوشتمان قرار دهد. چند هفته قبل از آن، در سال روز تولد دوازده سالگی مان، پدر بزرگمان نظریه ی فرستادن ما را با همراهی جدیدترین شوهر خاله مان به سفری شش ماهه برای اجرای برنامه در سرتاسر کشور مطرح کرده بود. آن ها بر سر مفاد قراردادشان مراععه به راه انداختند، به جر و بحث نشستند، حتی نزاع هم کردند، و اهم پیروز شد.

ما از پدر بزرگمان می ترسیدیم و از عمو نووس (Novus) نفرت داشتیم. احتمالاً پس از انزواگزیدنی مغموم (چیزی از زندگی نمی شناختیم، ولی تقریباً

آگاه بودیم که عمو نووس سعی دارد پدر بزرگ را بفریبد) احساس کردیم باید دست به کاری بزنیم تا از اینکه دل‌قگی ما را مثل میمون‌ها و عقاب‌ها در زندانی متحرک از این سو به آن سو بکشد، جلوگیری کنیم؛ یا شاید هم صرفاً این عقیده که این آخرین فرصت بود تا از آزادی اندکی که داریم لذت ببریم و دست به کاری بزنیم که مطلقاً برای ما قدغن شده بود، ما را ترغیب کرد که به آن سوی نرده‌ی داربست‌دار برویم، و دروازه‌ای به خصوص را بگشاییم.

مشکلی در بازگشودن آن دروازه‌ی زهوار در رفته نداشتیم، ولی نتوانستیم آن را به حالت اولیه‌اش برگردانیم. یک بره‌ی سفید چرکمرد با چشمانی کهربایی و علامتی قرمز بر پیشانی صافِ سختش، برای مدتی ما را تعقیب کرد تا اینکه در خارستان جنگل بلوط گم شد. کمی پایین‌تر ولی هنوز بسیار بالاتر از قعر دره، می‌بایست از عرض جاده‌ای که تپه را دور می‌زد و مزرعه‌ی ما را به بزرگراهی پیوند می‌داد که در طول ساحل قرار داشت، می‌گذشتیم.

صدای سم ضربه‌ها و صدای گوش خراش چرخ‌گاری‌ها تعادل ما را به هم زد؛ و ما با خرقره‌مان در پشت بوته‌ای به زمین خوردیم. وقتی صدای همه‌ما از بین رفت، از عرض جاده رد شدیم و در طول شیبی پُر خار و خاشاک به راهمان ادامه دادیم. دریای نقره‌ای رنگ به تدریج خودش را پشت درختان کاج و باقی‌مانده‌های دیوارهای سنگی قدیمی پنهان می‌کرد. خرقره‌ی سیاه کهنه‌مان کم‌کم بر شانه‌هایمان سنگین شده بود و داغ، ولی ما که هنوز می‌ترسیدیم نکند رهگذری متوجه علیی ما بشود، خودمان را در زیر پوشش آن حفظ کرده بودیم. به بزرگراه رسیدیم، در فاصله‌ی چند متری دریای رسا - و در آنجا، در زیر یک درخت کاج، کالسکه‌ای بود که می‌شناختمش، چیزی مثل گاری با چرخ‌هایی بلند، و عمو نووس در حال پیاده شدن از آن. مرد کوچک جثه‌ی بدجنس بلندپرواز حیل‌گر بی‌مرام! چند دقیقه‌ی قبل، از داخل یکی از اتاق‌های خانه‌ی پدر بزرگمان ما را دیده و نتوانسته بود در برابر وسوسه‌ی سوء استفاده از گریزی که به طرزی معجزه‌آسا به او اجازه می‌داد بی‌هیچ تلاش یا دعوایی ما را به چنگ بیاورد، مقاومت کند. او در حالی که به دو اسب سرکش فحش می‌داد، با خشونت

به ماکمک کرد تا سوار کالسکه شویم. او سر ما را به پایین فشار داد و تهدید کرد اگر سعی کنیم از زیر خرّقه‌مان به بیرون نگاهی بیندازیم، روزگارمان را سیاه می‌کند. بازوی لوید هنوز به دور شانه‌ی من بود ولی تکانی که کالسکه به خود داد، آن را پایین انداخت. حالا دیگر چرخ‌ها قرچ‌قرچ می‌کردند و می‌غلتیدند. مدتی طول کشید تا ما بفهمیم که راننده‌مان ما را به خانه نمی‌برد.

از آن صبح خاکستری بهاری بیست سال گذشته، ولی آن واقعه بهتر از بسیاری وقایع دیگر که پس از آن رخ داد، در حافظه‌ی من باقی مانده است. همان‌گونه که دیده‌ام شعبده‌بازان بزرگ بارها و بارها قبل از اجرای نمایش آن را مرور می‌کنند، من هم آن واقعه را بارها و بارها مثل نوار فیلمی سینمایی در مقابل چشمانم به حرکت درآورده‌ام. بنابراین تمامی صحنه‌ها و شرایط و جزئیات اتفاقی آن گریز نیمه‌کاره رها شده‌مان را مرور می‌کنم - ترس ابتدایی، دروازه، بزه، سرازیری لغزنده در زیر پاهای لنگان ما. با آن خرّقه‌ی سیاه به دورمان و دو سر مو کوتاه بر روی دو گردن باریکی که از زیر آن بیرون زده بود، حتماً در چشم پرنده‌گانی که از ترس مامی رمیدند، منظره‌ای خارق‌العاده بوده‌ایم. وقتی سرانجام به بزرگراه ساحلی رسیدیم، آن دو سر، محتاطانه به این سو و آن سو چرخیدند. اگر در آن لحظه غریبه‌ای ماجراجو از قایقش در خلیج قدم به ساحل گذاشته بود، جای شک نیست که از مواجهه با هیولایی اسطوره‌ای و پروقار در میان منظره‌ای از درختان کاج و سنگ‌های سفید، لرزه‌ای از جادویی کهن بر وجودش می‌افتاد، و به ستایش آن می‌نشست و اشک‌های شیرین می‌ریخت. ولی افسوس که به جز آن مرد حيله‌گر نگران، آدم‌ربای خشمگین ما، مردی با صورت کوچک عروسکی شکل و عینکی ارزان قیمت بر چشمانش که یکی از شیشه‌های آن با تکه‌ی نواری مرمت شده بود، کسی در آنجا نبود تا به ما خوشامد بگوید.